

و حالا پس از این همه سال آن پول با سودهایی که هر ماه به آن اضافه می‌شد ۲۰ میلیون تومان شده بود. با این پول می‌توانستم یک آپارتمان کوچک با کمی اجاره تهیه کنم. این فکر را اولین مرتبه "پروانه" پیشنهاد کرد، بهترین و تنها دوست صمیمی‌ام که اتفاقاً از دوستان خانوادگی خود "دایی عارف" هم بود. دایی زیاد دوست نداشت من با او رفاقت کنم! ولی من پروانه را خیلی دوست داشتم و موقعی که گفتم: "دایی بالاخره قبول کرد مستقل شوم" ... همین پروانه بود که آنقدر به این در و آن در زد تا بالاخره توسط پسر عمه‌اش که در یک کارخانه کار می‌کرد برایم شغلی پیدا کرد. وقتی هم به "دایی عارف" گفتم پروانه این کار را برایم پیدا کرده، ابتدا کمی جا خورد، اما بعد خندید و گفت: شاید هم حق با توست و پروانه واقعاً دوست خوبی باشه!

\*\*\*

ساعت هفت و نیم صبح شبیه داخل کارخانه شدم. با اینکه می‌دانستم ساعت کار از ۸ شروع می‌شود، از بس پروانه در مورد سرکارگر آنجا به من هشدار داده بود که "خیلی سختگیره" مخصوصاً زودتر خود را به محل کارم رساندم. هر چند که خیالم راحت بود که "پسر عمه اش" هوایم را دارد و این برایم پشتگرمی بود.

محل کارم یک کارخانه تولید لوازم پلاستیکی بود و قرار بود من برای شروع، پای یکی از دستگاهها بایستم و موقعی که کمی کار یاد گرفتیم "جمشید" پسر عمه پروانه شغل بهتری برایم جور کند.

نیمساعتی داخل کارگاه نشستیم تا بقیه پرسنل - که اکثرشان هم دختر و زن بودند - از راه رسیدند و مشغول سلام و علیک و معارفه بودیم که یکدفعه صدایی مثل رعد در سالن پیچید و همه ساکت شدند: امروز قراره اینجا کنفرانس برگزار بشه؟ ... بچه‌ها که پراکنده شدند و "سلام آقا قدیر" گفتند، فهمیدم همان سرکارگر بداخلاق است که ورودش را با فریاد اعلام کرده بود. بعد هم یکراست آمد سراغ من و به جای اینکه جواب سلامم را بدهد پرسید: کارگر جدید شما هستی؟

کمی بهم بر خورد و پاسخ دادم:

"من پرسنل جدید هستم..."

حتی نگاهم نکرد و گفت: "اینجا همه کارگرن؛ حتی اگه لیسانس زبان اسپانیایی باشن! اصلاً هم فکر نکن فقط شما ۱۵۰ واحد دانشگاهی پاس کردی... نصف این بچه‌ها لیسانس دارند... حالا هم بیا تا بهت بگم با کدام دستگاه باید کار کنی و کارت چطوریه!..."

چنان محکم حرف می‌زد که اصلاً جرات نکردم نگاهش کنم. با حرفهایی که پروانه زده بود انتظار داشتم با یک پیر مرد یا مرد میانسال روبرو و شوم نه یک جوان ۲۷ ساله!... قدیر که اخم و ترش رویی‌اش مجال نمی‌داد به چهره مردانه‌اش فکر کنی، مرا تا کنار یک دستگاه برد و گفت:

- شما با این دستگاه کار می‌کنی. کارش زیاد سخت

نیست، الان مریم خانم میاد بهت یاد میده که چطوریه و... یک مرتبه حرفش را قطع کرد و نگاهی به دستهایم انداخت و گفت:

- با این ناخنهای بلند و مانیکور زده که نمی‌تونی کار کنی، یعنی به درد کار ما نمی‌خوری... بعد هم یک کمد را گوشه کارگاه نشانم داد و گفت:

- داخل اون کمد ناخنگیر هست، تا ناخنهایت رو کوتاه کنی، مریم خانم هم میاد و...

- آقا قدیر... مهد کودک که باز نکردی... چیکار به دست وبال دختر مردم داری؟ اگه نتونست کار کنه اون وقت بهش بگو...

اینها را جوان خوش قیافه‌ای گفت که تازه وارد کارگاه شده بود. "جمشید" بود، پسر عمه "پروانه" که عکسش را در موبایلش نشانم داده بود. جمشید همینطور یکریز داشت می‌گفت که "قدیر" حرفش را قطع کرد و تند و محکم گفت:

- تو چیکاره‌ای که به من میگی چی کار کنم و چیکار نکنم؟ فقط مامور خرید مواد اولیه‌ای... خلاص!

جمشید با اینکه رنگش پریده بود برای اینکه پیش من کم نیاورد گفت: تو هم فقط سرکارگر اینجایی، منو آقای عابدی استخدام کرده نه تو!...

قدیر "توک" سبیلش را لای دندان گرفت و سر تکان داد و به طرف تلفنی که به دیوار وصل بود، رفت و شماره دفتر رئیس کارخانه را گرفت و گفت:

- آقا عابدی ده بار بهت گفتم تکلیف منو باین "سازده پسر" روشن کن، فکر کردی شوخی می‌کنم؟ تسویه حساب منو آماده کن دارم میام!

قدیر اینها را گفت و رفت گوشه کارگاه و روپوش سبزرنگش را در آورد و به جای کاپشنش به جالباسی آویزان کرد و کاپشن پوشید. اگر پروانه قبلاً برایم نگفته بود که تمام کار فنی کارخانه روی شاخ سبیل قدیر می‌چرخد و آقای عابدی به هیچ وجه او را از دست نمی‌دهد، شاید از دیدن صاحب و مدیر کارخانه که دوان دوان داخل کارگاه شد تعجب می‌کردم! ولی آن لحظه وقتی آقای عابدی شروع کرد به ناز کشیدن از قدیر برایم عجیب نبود:

"تو چرا زود قهر می‌کنی؟ جمشید غلط کرده که سر به سرت می‌ذاره، همین جا و جلوی همه اعلام می‌کنم که اگه یه بار دیگه جمشید یا هر کس دیگه‌ای به آقا

قدیر بگه بالای چشمش ابروست، اخراجه!"

جمشید که سرش را انداخت پایین، قدیر سرش را بالا گرفت و صاحب کارخانه هم برگشت به ساختمان مدیریت، اما قدیر ول کن من نبود و گفت: "می‌خوای برم ناخنگیر رو برات بیارم خانم لیسانسه؟!"

چقدر دلم می‌خواست آن لحظه دشنامی نثارش کنم، اما حرفی نزدم و به طرف کمد رفتم...

اما قصه من و جمشید و قدیر تازه شروع شده بود. این را عصر همان روز و موقعی که پروانه آمد دم کارخانه و دوتایی سوار ماشین جمشید شدیم و قدیر نگاهمان کرد فهمیدم!

\*\*\*

اگر چه یک روز در میان بعد از تعطیلی کارخانه به منزل دایی عارف می‌رفتم، اما تقریباً هر شب و وقتم را با پروانه و پسر عمه‌اش می‌گذراندم. کاملاً معلوم بود که پروانه تلاش می‌کند من و جمشید با هم صمیمی شویم، من هم بدم نمی‌آمد، نه اینکه عاشق جمشید شده باشم، اما کنارش شاد بودم و این از همه چیز برایم مهمتر بود.

با گذشت ماه اول، صمیمیت من و جمشید روز به روز بیشتر شد و در کارخانه نیز در اوقات استراحت و وقت ناهار، معمولاً کنار هم بودیم و این از چشم قدیر دور نبود. مثل آن روز که جمشید داشت چند تا فیلم از داخل موبایلش نشانم می‌داد و می‌خندیدم که قدیر یکدفعه پیدایش شد و بی‌مقدمه گفت: "اگه جو کهایش خیلی باحاله بگین تا ما هم بخندیم" ... جمشید که به سفارش آقای قربانی دیگر با سر کارگر بگومگو نمی‌کرد، پوز خندی زد و گفت:

"به همین زودیها جیگرت رو می‌سوزونم!"

قدیر نگاهش کرد و جمشید دور شد. من هم سرم را انداختم پایین و خواستم بروم که قدیر گفت: "گوش کن ترانه خانم! این‌ها ما زاده‌ای که بهش دخیل بستنی شفا که نمیده هیچی، علیت هم می‌کنه!"

من که از تند گویی‌های قدیر خسته شده و منتظر بهانه بودم و حرفی هم که جمشید زده بود جرات لازم را نصیب کرده بود، لیخندی زدم و گفتم: می‌تونم اینطوری برداشت کنم که داری حسادت می‌کنی...؟!

قدیر از آن دسته آدمهای بود که هرگز از شنیدن حرفی جا نمی‌خورد و اگر هم شوکه می‌شد حتماً جوابی در آستین داشت، مثل همان لحظه که لیخندی زد و گفت: "اوایل آره... اما حالا که می‌بینم لایق جمشید هستی نه!" ... حرفش تکانه داد و با دلخوری گفتم: "شما چرا اینقدر تلخی؟"

با نگاهش جمشید را نشانم داد و گفت: "نگران نباش... این روزها چایی شیرین اطرافت زیاده..." این را گفت و رفت و من سکوت کردم. اما مغرب همان روز سرانجام جمشید حرف دلش را زد:

- ترانه، من دیگه نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم... من عاشقتم... با من ازدواج می‌کنی؟

راستش را بخواهید از چند روز قبل انتظار شنیدن این حرف را از او داشتم، یعنی پروانه به من گفته بود که پسر عمه‌اش قصد دارد همین روزها به من پیشنهاد ازدواج بدهد. به همین خاطر آمادگی‌اش را داشتم. لیخند زدم و گفتم: "امشب به داییم میگم و قرار خواستگاری رو می‌گذاریم!" جمشید هم بلافاصله "النگو" طی‌لاپی را که کادو کرده بود به دستم انداخت و قرار شد فردا خبرش را به او بدهم. شب وقتی موضوع را به دایی عارف گفتم فقط نگاهم کرد و لیخند زد و گفت: انشاء الله که مبارک، بگذار من با زن داییت حرف بزوم، فردا بهت خبر میدم... فردا صبح وقتی خبر موافقت دایی عارف را به جمشید

بقیه در صفحه ۵۷